

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان نیمه بلند

صغیر

اثری از مهرداد مراد

@mehرداد.morad اینستاگرام

این داستان کاملاً رایگان است و همه دوستان عزیز می‌توانند با ذکر منبع جهت دانلود برای سایر خوانندگان محترم در سایت خود بارگذاری کنند.

می گفت: «چرا مرا ناخدا خورشید صدا می زنی؟»

خیلی شوخ و سرزنده بود. ناخدا جمال را می گویم. حدوداً شصت سالی داشت. شبیه داریوش ارجمند بود در نقش همان ناخدا خورشید سینما. ناخدا جمال فیلمش را ندیده بود. فکر می کرد شاید سر کار گذاشته باشمش. اما باز می خندید. از همان لحظه ای که دوتایی سوار لنج شدیم و زدیم به دریا چشمان درشت و سیاهش را دوخته بود به غلاف اسلحه زیر بغلم. آخر هم طاقت نیاورد و گفت:

«سرهنگ شما چرا با ای تفنگ ای ول و اول میری؟»

قبلاً همچین سوالاتی را با روی خوشی جواب می دادم اما این بار هرچی زور می زدم نمی توانستم توی رویش بخندم. حتی دریغ از یک لبخند. لبهایم را کمی از دو طرف کش دادم:

«ناخدا من سرهنگ نیستم. اسلحه رو هم عادت دارم که همراهم باشه»

ابروانش را در هم کشید و از توی قماره تکانی به سکان داد.

«آخه او دفعه های قبل دست خالی بیدین»

بعد هم چون دیدم فرو بسته و چیزی نمی گویم، ادامه داد:

«راستی چرا ای بار تنهائید؟»

غم سنگینی توی دلم جاخوش کرده بود و هر بار که پیچ می خورد و بالا می آمد، از نی نی چشمانم مثل آتش بیرون می ریخت. صبر و قرار نداشتم. یک سال تمام بود که شاید در هر شبانه روز، فقط دو ساعت خوابیده بودم. پشتم را به او کردم و رو به دریا گفتم:

«زنم مرده ناخدا»

نمی خواستم واکنش او را ببینم. در این مدت آنقدر نگاه های پرترحم به من افتاده بود که تازگی اگر چشمی را می دیدم که برایم تنگ می شود و حتی احیانا آبی در آن حلقه می زند، حالم را به هم می ریخت. صدای تکانه های بدنش را می شنیدم. می توانستم تصور کنم که با آن قد بلند، چطور سرش را خم می کند تا از قماره بیاید بیرون. هنوز دستش با شانه ام مماس نشده بود که گفتم:

«کشتنش ناخدا.»

برگشتم به سمتش. احساس کردم چشمهایی که بادامی شده بودند حالا تنگ تر شدند. می خواست تسلیت بگوید اما لبهایش فقط باز و بسته می شدند و کلمات نامفهومی بیرون می آمد. شاید خشمی که از ته حلقم مثل آتشی زبانه می کشید، او را هم ترساند. جرات نکرد جزییاتش را بپرسد. فقط با لهجه خود چیزهایی گفت که من فقط فهمیدم دارد برایم آرزوی صبر می کند. برگشت توی قماره و

سیگاری آتش زد و دوباره سکان را توی دست گرفت. مرد جهان‌دیده ای بود. برعکس دیگران که مثل زگیل می چسبیدند و هر طور شده می خواستند ته و توی ماجرا را در بیاورند، هیچ نپرسید. انگار که فقط می خواست تا این بار سنگین اندوه را با من شریک شود. چشمانش فقط روبرو را تماشا می کردند و پلک هایش مرتب باز و بسته می شدند.

احساس بدی داشتم. می خواستم یک جوری از دلش در بیاورم. رفتم جلو و کنارش ایستادم. چشمم افتاد به تصویر کوچک یک پری دریایی که روی دیواره چوبی قماره نقاشی شده بود. پرسیدم:

«ناخدا یادته پارسال که با زخم اوامده بودم؟»

سرش را تکان داد. اما زبان بدنش تغییری نکرد. ادامه دادم:

«یادمه سارا در باره این عکس ازت یه چیزایی پرسید. من حوصله نداشتم رفته بودم ته لنج. چی بهم گفتین؟»

برگشت و نگاه عجیبی به من انداخت. فهمیدم منظورش چیست. باز هم کشی به لب هایم دادم و گفتم:

«بهت برنخوره. ازت بازجویی نمی کنم ناخدا. فقط می خوام یادش توی ذهنم زنده بمونه. اینطوری احساس می کنم الان کنارم واستاده»

پک عمیقی به سیگارش زد و با حالتی عصبی بیرون داد. اشتباه نکرده بودم. با من شریک شده بود. با لحنی که بیشتر به غرش شبیه بود، پرسید:

«قاتل پیدا نشده، نه؟»

سرم را به طرفین تکان دادم. پک آخر را زد و ته سیگار را محکم کوبید روی زمین و با کف پا لهش کرد.

«می فهمم چی می کشی»

به در قماره تکیه دادم و دوباره تکرار کردم:

«یادت نمیاد چی بهم گفتین؟»

آستین لباس بلند و سفیدش را کشید پشت پلک هایش و چینی به پیشانی‌ش افتاد. انگار که افتاده باشد به جان حافظه‌ای که در این سن به سختی کار می‌کرد.

«دقیقا که یادم نیست اما از افسانه‌های محلی ما پرسید. از این آبی‌ها»
به عکس اشاره کرد. سرم را بیشتر نزدیک بردم به سمت عکس و پرسیدم:

«آبی؟»

آه بلندی کشید و گفت:

«بهشون میگن آبی. قدیمی ها می گفتن عاشق هر مردی که بشن،
گردنش رو می گیرن و می کشن زیر آب»
برای چند لحظه ماجرای زنم را فراموش کردم. لبخندی به لبم آمد.
«اینطوری که مرد بیچاره می مرده»

ناخدا سرش را پایین آورد و لب هایش را جمع کرد:
«خب نمی فهمیده جوون بدبخت زیر آب نمی تونه نفس بکشه»
بعد هم که دید منتظرم بقیه را بشنوم، سیگار دیگری آتش زد و گفت:
«از همین حرفا بهم می زدیم دیگه. ریزش رو یادم نیست. خدا
رحمتش کنه، خیلی خانم بود»

هنوز ساکت بودم و می خواستم بیشتر بگوید. نگاه سریعی بهم
انداخت و دوباره به روبرویش خیره شد.

«یادتونه که سارا خانم دستش زخمی شد؟ چه خونی میومد»
لعتی باز هم برگشته بودم به همان حال اول. سارا توی ذهنم جان
گرفته بود. گفتم:

«نمی دونم دستش به کجا گرفت که یه کم پوستش جر خورد. یادونه
گرفته بود سمت دریا؟ خونس شر و شر می ریخت تو آب. شما
گفتی الان کوسه ها می کشونی اینجا»

ناخدا پکی زد و سرش را تکان داد. دلش می خواست بخندد اما شاید نمی توانست یا رویش را نداشت. چند دقیقه ای به همان حالت گذشت. انگار هیچ حرفی برای گفتن نبود. ترجیح می دادیم توی انبار دلمان باقی بماند. برگشتم و رفتم به سمت عرشه. این اواخر بی قراری هایم زیاد شده بود. اطرافیان پیشنهاد دادند بروم مسافرت تا بلکه کمی آرامش بگیرم. فکر کردم بیایم بوشهر و چند روزی هوا بخورم. قبلا با سارا چند باری آمده بودم. اما به محض اینکه رسیدم اینجا، فهمیدم اشتباه بزرگی کردم. یاد و خاطراتمان در این شبه جزیره زیبا توی ذهنم آشوبی به پا کرده بودند. با ناخدا جمال چند سال پیش آشنا شدم. یک ماموریت خارج از مرکز بود. به من گفت هر وقت آمدم جنوب مرا با لنجش می برد وسط دریا. چند باری با سارا آمدیم. خیلی خوش گذشت. اما حالا ...

انگشتم را بالا آوردم و حلقه طلایی همسرم را بیرون کشیدم. وقت مرگ حلقه را محکم توی مشتش فشرده بود. انگار می خواست به من بگوید که تا آخرین لحظه به فکر من بوده. روزی چند بار آن را کف دستم می گذاشتم و محکم می فشردم. بعد هم زار می زدم.

به لبه لنج تکیه داده بودم که از صدای موتور قایقی سرم را برگرداندم. گارد ساحلی بود. ساحل را دیگر نمی دیدم. این چندمین باری بود که

قایق های تندرو از کنارمان می گذشتند. می خواستم به ناخدا بگویم
پشیمان شدم و می خواهم برگردیم که چشمم افتاد به آسمان. کیپ
گرفته بود. ماتم برد. تا همین چند دقیقه پیش آفتاب چشمم را کور
می کرد. یک ابر سیاه و یک دست آسمان را تاریک کرده بود. ناخدا
را صدا زدم. سرش را تکان داد. حرکات سریعش به من فهماند
اوضاع قمر در عقرب است.

با صدای چلپ و چلپ پشت سرم دوباره برگشتم و دیدم که دریا
متلاطم شده و آن آب های آبی آنقدر تیره شده اند که دم به سیاهی
می زنند. صدای چلپ و چلپ مربوط به یک گله دلفین بود که کنار
ما از آب بیرون می پریدند و پرش های نیم دایره می زدند.

یادم افتاد که وقتی به قشم می رفتیم، سارا چقدر دلفین دوست داشت.
حلقه طلایی را گرفتم بین انگشتانم و آوردم جلوی چشم تا از میان
سوراخ آنها را ببینم. انگار اینطوری می خواستم تماشای این منظره
زیبا را با سارا سهیم شوم.

یکهو آسمان روشن شد و صدای رعد مثل بمبی مهیب پیچید وسط
دریا. حرکت دلفین ها عجیب بود، بازی نمی کردند. انگار از چیزی
می گریختند. خیلی سریع از دیدرس من خارج شدم. برگشتم به
سمت قماره. ناخدا نبود.

دریا موج برداشته بود. لنج بالا و پایین می رفت. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. تا آمدم حلقه را دست کنم، انگار که یک چیزی محکم کوبید به تنه قایق و تا خواستم به خودم بجنبم، حلقه از دستم لیز خورد و پرت شد وسط آب های تیره.

فریادی کشیدم و با نباوری دوباره به طرف قماره نگاه کردم. هیچ اثری از ناخدا جمال ندیدم. نمی توانستم اجازه بدهم تنها یادگار همسرم اینطوری از دستم بپرد. در عرض یک ثانیه، کت و غلاف اسلحه را کندم و انداختم کف عرشه و از همان بالا شیرجه زدم توی مسیری که حدس می زدم حلقه به آن سمت سرازیر شده.

همچین که آب از نوک پایم گذشت، سرمایی مثل زمهریر همه تنم را لرزاند. انگار که قطب شمال زیر آب های لنج جریان داشت. آب به شدت تیره بود. چشمانم را تا حد ممکن باز کرده بودم اما هیچی نمی دیدم. با این حال با ناامیدی دست و پا می زدم و تا جایی که می توانستم، می رفتم پایین تر. از شدت برودت می لرزیدم و دندان هایم به هم می خورد.

سرم را برگرداندم به سمت بالا. چیزی معلوم نبود. انگار که گم شده بودم. نفسم تنگ شده بود. فرصت زیادی نداشتم. برای آخرین بار، راه را شکافتم و بیشتر به عمق فرو رفتم که یک باره دستم خورد به

چیزی. یک جسم گرد و سخت بود. شم پلیسی بهم می گفت که خیلی آشناست اما من فقط به دنبال حلقه بودم. رهایش کردم و خواستم جلوتر بروم که فهمیدم انگار به ته دریا رسیده ام. نمی دانم چند متر پایین آمده بودم. نباید این قدر زود می رسیدم به کف آب. یکهو حلقه را پیدا کردم. همه حواسم را متمرکز کردم و کوشیدم با لمس انگشتان یخ زده بتوانم از وجودش اطمینان حاصل کنم. اما گیر کرده بود. می توانستم در آن حال قسم بخورم که انگار یک نفر آن را به انگشت خود انداخته.

ناگهان مثل یک لامپ مهتابی که اول پلک می زند و بعد روشن می شود، اول چند نور کوچک توی آب نفوذ کرد و بعد هم یک باره همه جا روشن شد. از دیدن صحنه روبرویم شوکه شده بودم. زیر پایم تل بزرگی از اسکلت آدم خوابیده بود و من هم داشتم با دست یک اسکلت ور می رفتم. قطعاً حلقه مال خودش بوده. پس آن جسم گرد که رهایش کردم، جمجمه انسان بوده. نفسم به انتها رسیده بود. نور تمام شد و همه جا را تاریکی گرفت. خواستم خودم را برسانم به سطح آب که دیدم پایم گیر کرده.

همه زورم را به کار گرفتم تا پایم را از وسط آن همه جنازه استخوانی بکشم بیرون اما دیگر نیرویی برایم باقی نمانده بود. دهانم را باز کردم

تا اولین قلب آب را تو بدهم اما هنوز به دومی نرسیده بودم که حس کردم یک جفت دست قوی چسبیدند به زیر کتف هایم و با یک تکان مرا آزاد کردند و با سرعتی عجیب به سمت بالا کشاندند.

فکر کنم برای یکی دو دقیقه از حال رفتم چون وقتی به هوش آمدم، چهار دست و پا، کف عرشه افتاده بودم و داشتم عق می زدم. از آسمان مثل دوش باران می بارید. سرم را که بالا گرفتم دیدم موجودی مثل یک مار پیتون از آن سوی لنج به سمتم می خزد.

هر چه توان داشتم در خودم جمع کردم تا صدایم را بیندازم پشت حلقم و ناخدا را صدا بزنم اما فقط آب از دهانم بیرون می ریخت. سعی کردم از جایم تکان بخورم و سر پا شوم. جریان موج دریا و موج های بلند لنج را مثل پرکاهی بالا و پایین می برد. آن موجود خزان هر لحظه به من نزدیکتر می شد. کف عرشه ولو شدم و سینه خیز رفتم به سمت اسلحه که گوشه ای روی کتم افتاده بود. هول هولکی غلاف را برداشتم و غلتی زدم و در همان حین، با همه سرعتی که در خودم سراغ داشتم، کلم را بیرون کشیدم و به سمتش نشانه رفتم.

از همان فاصله سعی کردم توی قماره را ببینم. ناخدا غیث زده بود. آرنج دست آزادم را به کف تکیه دادم و به زحمت نشستم و تکیه

دادم به دیواره لنج. دست مسلح می لرزید. حالا یا از ترس بود و یا از تکانه های قایق. نمی دانستم با چه جانوری روبرو هستم. شاید اگر ناخدا جمال بود، بهتر می توانستم با این اوضاع کنار بیایم.

چشمانم را تا حد امکان باز کردم تا در آن فضای سایه روشن که بیشتر دم به تیرگی می زد، صحنه را ببینم. با هر پیچشی که آن موجود به تنش می داد، نوری از تنش ساطع می شد و برق می زد. گلنگدن را کشیدم و آماده شلیک شدم که یکهو دیدم مثل یک تیر عمودی راست شد و ایستاد. منتظر بودم که سری مثل اژدها دهانش را برای بلعیدن من باز کند و همان موقع آتش کنم توی حلقش اما چیزی که دیدم بسیار فراتر از تصورم بود.

در چند قدمی من زنی ایستاده بود که همه هیكلش را پولک های درشت ماهی پوشانده بود. تازه فهمیدم این نوری که از تنش بیرون می ریخت، چه علتی داشت. زن که موهای خیس و بلندش را ریخته بود دور شانه هایش، ساکت ایستاده و با چشمانی مثل خرنگ آتش به من خیره شده بود.

باران همچنان می بارید اما لنج از نوسان افتاده بود. حالا آن ترس اولیه را نداشتم اما چنان بهتم زده بود که باز هم مثل قبل تنم می لرزید. پاهایم را جمع کردم و کلی زور زدم تا توانستم سرپا شوم.

هنوز کلم را به طرفش هدف گرفته بودم. از همه تنش آب می چکید.
تا آمدم دهانم را باز کنم و حرفی بزنم، چند سرفه بلند کردم. بعد هم
بالاخره با زحمت پرسیدم:

«تو چی هستی؟»

دو قدم آمد جلو و دستش را به طرفم دراز کرد. حلقه همسرم کف
دستش بود. انگشتانش هیچ فرقی با ما نداشت. ظریف و زیبا و زنانه
بود. به سفیدی برف. زمانی برای فکر و استخاره نبود. دستم را دراز
کردم و خیلی سریع حلقه را ربودم و به انگشت کردم. بعد هم
ناباورانه توی صورتش خیره شدم.

چشمانش را تنگ کرد و چند ثانیه که برایم خیلی طول کشید، بهم زل
زد. تبسمی لبهای باریکش را از هم باز کرد و به گونه های لاغرش
چال انداخت. بعد مثل یک مار خودش را جمع کرد و چنبره زد و با
یک جست پرید روی لبه لنج و برای آخرین بار برگشت و نگاهم
کرد. هنوز دست بی رمقم، کلت را به سویش نشانه رفته بود و هنوز
هم لبخندش را بر لب داشت. چرخید و با یک شیرجه زد به دل دریا
و از نظرم کاملاً محو شد.

دیگر دلهره نداشتم. راه افتادم و تلوتلوخوران خودم را رساندم به
قماره. ناخدا بیهوش افتاده بود کف زمین. باران بند آمده بود. نبضش

را گرفتم. بدنش گرم بود. قوطی آب معدنی را برداشتم و پاشیدم روی صورتش و چند سیلی آرام زدم به گونه هاش.

یکهو چشمانش را باز کرد و با دیدن من ابروانش را گره انداخت و با کمکم از جا پا شد.

«ایجا چه خبره سرهنگ؟»

کلم را که انداخته بودم کنارش، برداشتم و این بیشتر کنجکاوش کرد.

«شما چند دقیقه بیهوش بودی ناخدا. چیزی یادت نمیاد؟»

به ساعتش نگاهی انداخت و بعد هم سکان را گرفت توی دستش.

«یادمه یه صفری توی گوشم پیچید، بعد دیگه چیزی تو خاطر

نیست»

رفتم دنبال غلاف اسلحه و کتم را هم برداشتم و برگشتم نزدیک

اتاقک قماره.

«ناخدا این حرفا رو ولش کن. لنج رو همینجا نگه دار. فوراً هم یکی

از این گاردهای ساحلی رو خبر کن بیان اینجا. زیر ما یه خبراییه»

چین و چروک های پوست صورتش بیشتر شد .

«خیر باشه، سرهنگ»

بی حوصله تر از این حرفها بودم.

«خیر نیست ناخدا. در ضمن، گفتم که من سرهنگ نیستم، یه وقت جلوی این ژاندارما به من نگه سرهنگ»

ناخدا بسم اللهی گفت و شروع کرد زیرلب به دعا خواندن.

یک ساعت بعد، آن منطقه پر از پلیس های دریایی بود. کارت شناسایی اداره آگاهی را که نشان رئیس شان دادم، حرفم را قبول کرد و چند غواص فرستاد پایین. بعد هم غوغایی به پا شد. اینطور که گزارش دادند، حجم و تعداد اجساد به بیشتر از صد نفر می رسید. یاد سریال دکستر افتاده بودم. آیا واقعا در این استان یک قاتل زنجیره ای وجود داشت؟ یا اینکه کشتاری صورت گرفته و از ترس جنازه ها ریخته بودند به دریا؟

اصلا چطور می شود که جنازه ها روی آب نیامده اند؟ همینطور سوال بود که پشت سوال ذهنم را بیشتر می آشفت. از طرفی توضیحات من هم برای رئیس گارد ساحلی پر از ابهام بود. چطور حلقه را پیدا کرده بودم؟

اگر ماجرای این زن دریایی را تعریف می کردم حتما فکر می کردند، مخم تعطیل شده. نزدیک نیمه شب بود که برگشتم به هتل. یه چیزی سر هم کردم و بهشان گفتم. مهم نه گم شدن حلقه همسرم بلکه کشف این همه اسکلت انسانی بود.

هنوز کتم را در نیاورده بودم که دیدم زنگ در اتاق را می زنند. برگشتم و بدون اینکه چیزی بپرسم، بازش کردم میان درگاهی ایستاده بود. خشکم زد.

لباس محلی به تن داشت با نقابی که فقط چشمهایش را خیلی خوب نشان می داد. اما بلافاصله شناختمش. یک چادر شیک و بلند آبی رنگ جنوبی انداخته بود سرش و قد آن به حدی بود که روی زمین کشیده می شد. حتی نوک پاهایش را هم نمی توانستم بینم. یک برقع ظریف و خوش نقش هم زده به صورتش به همان رنگ. یادم آمد که پولک های بدنش هم آبی بودند.

نمی توانم بگویم که ترسیده بودم یا هرچی. اما باز هم زبانم بند آمده و فک هایم قفل شده بودند. دستش را چنان به در تکیه داده بود که امکان بسته شدن وجود نداشت. با یک فشار این را فهمیدم. زورم بهش نمی رسید. از گوشه چشم نگاهی به جالباسی انداختم و عقب عقب رفتم به سمت غلاف اسلحه که آویزان بود.

آمد تو و در را بست. هنوز دستم را دراز نکرده بودم که نقاب را بالا زد. از دیدن لبخندی که به لب داشت از منظورم منصرف شدم.

صورت کشیده و استخوانی داشت با چشمانی که مثل دو تا تپاله آبی براق بودند و می درخشیدند. ابروها و موهایش یک رنگ بودند یعنی

می توانم بگویم اصلاً رنگی نداشتند. انگار که زندگی توی دریا ظاهر آنها را به میل خودش عوض کرده بود. اندام باریک و بلندی داشت. چادرش را انداخته بود دور کمرش، گویی عمداً نمی خواست پایین تر معلوم باشد.

کمی به من زل زد و بعد هم با یک ناز خاصی رفت و نشست روی تنها مبل اتاق. توی گوش هایم صدای صفیر ضعیفی می پیچید که بیشتر از اینکه آزاردهنده باشد، مرا مست می کرد. انگار که می خواست تسلیم این موجودی شوم که حالا مقابلم نشسته.

با صدایی که می کوشیدم خش نداشته باشد و نلرزد، دوباره همان سوال توی لنج را پرسیدم:

«تو چی هستی؟»

تکانی به خودش داد و برق پولک های درشت بدنش را توی چشمانم انداخت.

«چرا همه ش می پرسى چى هستم؟ چرا نمى پرسى كى هستم؟»
نمی توانم بگویم صدایش مثل الهه ها بود یا مثلاً دلنشین ترین صوتی که تا به حال شنیده ام اما یک جوری مرا جذب می کرد. وقتی می گویم جذب می کرد منظورم این بود که انگار کمندی دور گردنم انداخته باشد و بکشد به سمت خودش. تا به حال، در مقابل هیچ

کس چنین احساسی نداشتم اما در آن لحظه با خودم فکرمی کردم که تجربه شیرینی است.

سعی کردم محکم سر جای خود بایستم و دوباره بپرسم:

«خب تو کی هستی؟»

خندید و گفت:

«من الان مظنونم یا متهم؟»

قفل فکم باز شده و حالا دیگر افتاده بود.

«منظورت چیه؟ یعنی می دونی من کی ام؟»

چشمان اقیانوسی رنگش باز هم برق زدند.

«مگه شما کارآگاه نیستی؟»

آب دهانم را قورت دادم و برای اینکه بتوانم در مقابل این کشش

پرزور مقاومت کنم، یک صندلی پیش کشیدم و نشستم:

«نمی تونم باور کنم. دارم دیوونه میشم. تو داری با من چکار می

کنی؟ اصلا تو کی هستی؟ از کجا منو می شناسی؟»

نمی دانم چرا لبخند از روی لبانش محو نمی شد. پنداری به هیچ

نحوی عصبانی یا حتی جدی نمیشد.

«شما آدم ها ماها رو با اسم های مختلفی صدا می زنید؟»

یاد نقل قول ناخدا جمال افتادم و نقاشی توی اتاقک قماره.

«اهالی اینجا به شما میگن آبی»

«هر جای دنیا ما رو با یه اسم صدا می زنن، شما هم هرچی دلت

خواست صدا کن»

«یعنی باید باور کنم که یه پری دریایی جلوم نشسته؟»

تن صدایش تغییری نمی کرد. یک ریتم خاص داشت.

«می دونم برای پلیس باهوشی مثل تو باورش خیلی سخته اما من

وجود دارم و بازی هم شروع شده»

بعد هم دستش را مثل یک موج دریا بالا و پایین برد. پرسیدم:

«بازی دیگه چیه؟»

نیم خیز شد به سمت جلو و کمر قوس برداشته اش راست شد.

«تو کلکسیون منو پیدا کردی سرگرد»

برای لحظه ای نفسم بند آمد و خودم را میان گردابی دیدم که مرا می

کشد ته دریا و پایم را می گیراند میان یک مشت جسد پوسیده و

دوباره خودم را توی اتاق هتل و روبروی این موجود آبی پیدا می

کنم. نفس عمیق و بلندی می کشم و می پرسم:

«همه اونها رو تو کشتی؟»

برای اولین بار تغییری توی صورتش می بینم. انگار بهش برخورد

باشد. ادامه می دهم:

«ناخدا می گفت از هر کسی که خوشتون می برینش زیر آب»

«پس چرا تو هنوز داری نفس می کشی؟»

«شاید از من خوشت نیومده؟»

پقی می زند زیر خنده و تکیه می دهد عقب. حس می کردم مثل بازجویی هستم که می خواهد از من متهمی اعتراف بگیرد که ایستاده بر لبه پرتگاه و می خواهد خودش را خلاص کند. هیچ لزومی نداشت حقیقت را بگویم با این حال گفتم:

«هیچکدومشون رو من نکشتم. اونها آدمهایی بودند به علت های

مختلف غرق شده بودند. من فقط دور هم جمعشون می کردم»

«یعنی به قتل نرسیدن؟»

«شاید هم رسیده باشن اما من جونشون رو نگرفتم»

«یه تپه اسکلت به چه دردت می خوره؟»

«گفتم که بازیه»

این دومین باری بود که از این کلمه استفاده می کرد. یادم افتاد که به سوالم جواب نداده بود.

«منظورت از بازی چیه؟ کدوم بازی؟»

«من در اصل با خاطرات بازی می کنم. اونها برام از گذشته شون

میگن. منم بهشون گوش میکنم بعد هم برای خودم ثبتش می کنم»

«که چی بشه؟»

«من اونا رو نکشتم جناب کارآگاه. من بهت لطف کردم اما تو در عوض کلکسیوننی که این همه براش زحمت کشیده بودم رو از بین بردی»

صدایش خیلی نزدیک به گوشم می خورد. تازه فهمیدم که در این مدت کوتاه، ذره ذره جلو رفته ام و کاملاً بهش چسبیده ام. به هر زحمتی بود، خودم و صندلی را هل دادم عقب. لعنتی مثل یک آهن ربای قوی مرتب مرا به سوی خودش می کشید. حال خودم را درست نمی فهمیدم.

«یه سوال برام پیش اومده. چطوری اون اجساد چسبیدن کف دریا و بالا نیومدن؟»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

«خیلی زحمت داشت. تو نمی دونی چه گندی زدی»

«پس چرا نجاتم دادی؟ تو که می دونستی من کی هستم؟ مگه نه؟»
از جایش بلند شد و چادرش را سر کرد. آماده رفتن شده بود بدون اینکه به این سوال و ده ها سوال دیگر جوابی بدهد. ایستادم تا جلوییش را بگیرم.

یک حس غریب و در عین حال شیرینی بود. خیلی دستم را کنترل کردم تا به طرفش دراز نشود. دلیل این همه کشش و جذبۀ را نمی فهمیدم با این صغیر نازکی که مرتب توی گوشم می پیچید و ذهنم را به هم می ریخت و اجازه نمی داد افکارم را صحیح بچینم و مرتب کنم. احساس می کردم دچار یک نوع اختلال روانی سبک شده ام که هم قابل کنترل است و هم نیست.

«من جای گنجینه تو رو لو دادم و تو هم حالا می خوای اینطوری ازم انتقام بگیری، درسته؟ می دونی سوالات بی جواب منو شکنجه میده» چیزی نگفت اما دیگر نمی خندید. نقابش را به چهره زد و عزم رفتن کرد. با سه قدم ازش جلو زدم و مقابل در خروجی قرار گرفتم:

«فقط یه دلیل برای این کارهات بیار، فقط یه کلمه بگو چرا؟»

برقع را بالا زد. لبهایش خشک شده بودند. رنگ صورتش رو به تیرگی می رفت.

«بیشتر از این نمی تونم بمونم، بعداً دوباره می بینمت» داشت یادم می رفت که این دختر از جنس ما نیست و دریازاده است. با ناامیدی کنار کشیدم. نقاب را انداخت روی صورتش و به تندی در را باز کرد و مثل گلوله از طول راهروی هتل گذشت. در راکه بستم احساس تشنگی شدیدی داشتم. گویی از یک مسابقه سنگین برگشته

باشم. رفتم به طرف یخچال و یک بطر آب معدنی بزرگ را سر کشیدم. گوش هایم دیگر وزوز نمی کردند و در کل حس آشفستگی نداشتم. اما این سوالات بی انتها دست بردار نبودند.

فردا صبح رفتم مرکز فرماندهی گارد ساحلی. باز همان سوالات قبلی را از من پرسیدند. سرهنگی که مسئول پرونده بود هنوز باورش نمی شد چنین حجمی از باقیمانده انسان ها ته آب ریخته باشد.

اما چیزی گفت که حرف های آن پریزاده باورم شد. همه اسکلت ها توسط یک کلاف گیاهی زنجیر شکل به کف دریا متصل شده بودند. تازه فهمیدم منظورش از زحمت چه بود. با هر زبانی بود به سرهنگ حالی کردم که بی خود دنبال قاتل خاصی نگردند.

غروب نشده، برگشتم به هتل و همه جا را مرتب کردم. این بار حس انتظارم با همیشه فرق می کرد. دلیل این همه بی تابی را نمی فهمیدم. گوش هایم به وزوز افتادند و صفیری خیلی آرام پیچید توی آنها و بعد هم صدای در آمد. مثل دیشب میان درگاهی ایستاده بود و چشمان آبی رنگش می درخشیدند.

«من منتظرت بودم»

این بار دیگر نه چادرش را انداخت و نه نقابش را برداشت. به محض اینکه در را باز کردم گفت که منتظرت بودم. بعد هم بدون اینکه

منتظرم بماند برگشت و راهش را گرفت و رفت. دنبالش دویدم و بازویش را گرفتم. سخت و سرد بود. پولک های درشت بدنش مثل یک زره به تن چسبیده بودند. پرسیدم:

«چرا؟ چرا منتظرم بودی؟»

کمی ایستاد و در سکوت نگاهم کرد و بعد هم دوباره به راه افتاد. دلم می خواست نعره بزنم اما می ترسیدم بقیه مسافران را کنجکاو کنم تا سرک بکشند. شانه به شانه اش قدم برداشتم و سرم را بردم بیخ گوشش و با خشم گفتم:

«لعتنی هزار تا چرای دیگه مونده، چرا جواب نمیدی؟»

این بار بدون اینکه پا سست کند گفت:

«اینجا نمی تونم زیاد بمونم. دیگه هم نمیام دیدنت. اگه می خوای منو ببینی بیا لب ساحل»

رسیدیم نزدیک پله ها. بیشتر از آن نمی توانستم دنبالش بروم. با یک پیچ دیگر، کارکنان هتل ما را می دیدند. پرسیدم:

«کدوم ساحل»

بدون اینکه گردنش را بچرخاند، تند از پله ها رفت پایین.

«فرقی نمی کنه، هر جا باشی پیدات می کنم»

دوباره صدای صفیر آرام گرفت. پیش خودم گفتم اگر این موجود نیمه ماهی هم باشد، نمی تواند زیاد دور از آب بماند. تا همینجا هم که آمده، ریسک بزرگی کرده. اما چرا باید جان خودش را برایم به خطر بیندازد؟ اصلاً چرا منتظر من بود؟ امروز صبح وقتی از ناخدا جمال در باره آبی ها پرسیدم و اینکه آیا واقعا وجود دارند، انگار که با یک خل و چل روبرو شده، نگاهم کرد.

موبایلم را برداشتم و دراز کشیدم روی تخت. سری به سایت های اینترنتی زدم و در مورد پری دریایی تحقیقاتی کردم. هیچ منبع معتبری در مورد اینکه کسی واقعا با این ها برخورد کرده، پیدا نشد به غیر از عکس چند موجود عجیب و غریب که از دریا گرفته بودند و می گفتند پری همین است. آبی ها فقط در افسانه ها بودند. در کتاب اودیسه آمده که سیرن ها زن هایی نیمه انسان بودند و چنان آوازی می خواندند که ملوانان دیوانه می شدند و خودشان را به دریا می انداختند. شاید هم بعدش دیوانگان بدبخت را به زیر آب می کشیدند. بعد هم به یاد صفیری افتادم که هنگام آمدن این موجود دریایی توی گوش هایم می پیچید.

جرئتش را نداشتم که شبانه بروم لب یک ساحل دور. قطعاً این پری جایی که انسان دیگری باشد پایش را از دریا بیرون نمی گذاشت.

فردا صبح بیدار شدم و سر فرصت حمام و اصلاح کردم و کمی به خودم رسیدم. کمی خنده دار بود، انگار که می خواهم با یک انسان واقعی قرار ملاقات داشته باشم. آنقدر گشتم تا یک ساحل با صفا و خلوت پیدا کردم و همانجا نشستم روی یک تخته سنگ و خیره شدم به روبرو.

اما هیچ خبری از او نبود. مرتب راه می رفتم و می نشستم. بعد از ظهر یک چیزکی خوردم و با یک بطر آب معدنی برگشتم. بالاخره نزدیک غروب، آفتاب که رفت، یکهو دیدم یک نفر از میان آب های ساحلی قد راست کرد و با قدمهایی بلند آمد به طرفم. خودش بود. به نیم تنه پایینش که از دریا بیرون زده بود، خیره شدم. مثل ما روی دو پا راه می رفت. در کل، اندامش فرقی با ما نداشت، غیر از پولکی که از سر شانۀ تا پایین را پوشانده بود. نزدیک من که رسید، دوباره صدای صفیر پیچید توی گوشم اما این بار هارمونی خاصی داشت. دلم می خواست ادامه داشته باشد. مثل یک نت موسیقی ملودی جذابی داشت و بهم آرامش می بخشید. نزدیکم که رسید، نگاهی به ساحل انداخت و گفت:

«می دونستی سارا می اومد اینجا و نقاشی می کشید؟»

این یکی دیگر خیلی غیرمنتظره بود. ناباورانه بهش زل زدم و پرسیدم:
«تو از کجا زن منو می شناختی؟»

خندید و بدون اینکه جوابی بدهد رفت و نشست آخرین نقطه ای که
آب و دریا به هم وصل می شدند و پاهایش را طوری دراز کرد که
آخرین موج های ریز روی آنها بریزند. طی مدت خدمت با چنین
افرادی زیاد برخورد کرده بودم. قطره چکانی اطلاعات می دهند و در
مقابل سوالات مستقیم مقاومت می کنند. نشستم کنارش و اجازه دادم
تا آب دریا شلوارم را خیس کند. پرسیدم:

«تو چطوری می تونی بیرون از آب نفس بکشی؟»

انگشتش را کشید به نوک بینی خوش تراشش و گفت:

«ما یه نژاد دورگه هستیم.»

ابروانم را انداختم بالا و گفتم:

«پس باید کمیاب باشید»

همانطور که به جلو خیره شده بود، گفت:

«به شدت»

یک نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

«اون چادر و نقاب مال خودت بود؟»

متوجه منظورم شد. سرش را برگرداند و گفت:

«آره، خیلی وقتا که حوصله م سر میره، میام یه گشتی تو شهر می
زنم»

خندیدم و گفتم:

«حیف که نمی تونی بیای تهران»

لبه‌ایش را کج کرد و گفت:

«شنیدم خیلی شهر گندیه»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

«ظرف یک ساعت توش تلف میشی»

بعد هم هر دو خندیدیم. گفتم:

«تو اسم هم داری؟»

نگاهش واقعا عاقل اندر سفیه بود. تيله آبی رنگ چشمانش برق می
زدند.

«معلومه که دارم»

به خنده ادامه دادم و گفتم:

«بذار حدس بزنم»

بعد هم صدایم را انداختم پس حلقم و یک کلمه هچلی پراندم. دلش
را گرفت از خنده و گفت:

«از فضا که نیومدم. از دریا اومدم.»

بعد با دست به روبرو اشاره کرد و گفت:

«از همینجا. انقدری با شما فاصله نداریم»

بعد هم شروع کردن به ور رفتن با ماسه های زیر دستش. من هم بی

کار نماندم با انگشتانم چاله می کردم. یک کم ساکت ماندیم و من

پرسیدم:

«نگفتی چرا منتظرم بودی؟»

انبوه موهایش را به طرف دیگری ریخت و گفت:

«اسمم دلاریسه»

باز هم تیرم به سنگ خورد. هوا رو به تاریکی می رفت. برق

چشمانش بیشتر شده و کمی مرا هول برداشته بود.

«پس زیاد با اسمای ما فرقی نداره»

تکانی به خودش داد و مثل فنر از جایش پرید. دوباره پرسیدم:

«منظورت از بازی چی بود؟»

راه افتاد و رفت به طرف دریا. من هم کنارش دوش به دوش حرکت

کردم.

«چرا به هیچکدوم از سوالای من جواب نمیدی؟»

بدون اینکه رو برگرداند و نگاهم کند، گفت:

«مادام که مثل دزد و پلیس رفتار کنی، چیزی گیرت نمیداد کارآگاه»

کمی خودم را جمع کردم. شاید واقعا رفتارم مناسب موجود نیمه انسانی مثل او نبود. سعی کردم تا آنجا که می توانم زبان تندم را کوتاه کنم.

«اگه برخورد مناسبی باهات نداشتم معذرت می -خوام خانم ...»

برای لحظه ای نامش را فراموش کردم. برگشت و نگاهم کرد. در آن فضایی که رو به تاریکی می رفت، انگار که از تخم چشمانش آتش می بارید.

«حداقل از دفعه اول که روم اسلحه کشیدی بهتره»

با خودم فکر کردم بهتر است جلوتر نروم. دلاریس نایستاد و به حرکت ادامه داد. گفتم:

«من فردا برمی گردم»

بدون خداحافظی یکهو فرو رفت توی آب و غیب شد.

برگشتم به هتل و با تهران تماس گرفتم. از ریاست اداره خواستم تا با مرخصی بدون حقوق موافقت کند. او هم به هوای اینکه شاید جنوب حال مرا بهتر کند، قبول کرد. از قاتلان همسرم خبری نبود. یکی از همکارانم به نام سرگرد ماهان روی پرونده تحقیق می کرد. می گفت کار یکی از خفاشان شب بوده که احتمالا همسرم را به عنوان مسافر سوار کرده.

کارم شده بود که هر روز بروم و لب دریا آنقدر زل بزدم به افق تا سر و کله دلاریس پیدا شود و چند دقیقه ای گپ بزیم. بعضی روزها هم که اصلا نمی آمد. برایم از رازهای مردمی می گفت که اجسادشان را ته دریا پیدا می کرد. کم کم به این فکر افتادم تا از این ماجرا رمانی بنویسم. یک سر رسید پر برگ داشتم که با خودم بردم لب ساحل و همزمان با انتظار دلاریس شروع کردم به نگارش.

«سارا به من گفته بود»

سرم را که بالا گرفتم چند قطره از موهای خیشش چکید روی دفتر. کمی بهش زل زدم و گفتم:

«از سارا برام بگو»

خندید و دست های مرطوبش را به هم کوبید و ذرات ریز آب را پاشید توی صورتم.

«می دونستم تو یه کارآگاهی که داستان های جنایی می نویسه».

دفتر را بستم و گذاشتم کنار.

«سارا دیگه چی بهت گفت؟»

راه افتاد و برگشت به طرف دریا. نمی دانستم هدفش از این همه طفره روی چیست. دولا شد و یکهو هر دو دستش را فرو برد توی

آب و بالا که آورد دیدم یک ماهی رنگی و کوچک توی چال آب دو دستش افتاده.

«داری چی می نویسی؟»

دستانم را گرفتم زیر ماهی و او هم انداختش آنجا. خیلی زیبا بود. وسط دستهام وول می خورد و آرام و قرار نداشت. ولش کردم برود توی آب.

«یه داستان جدید رو شروع کردم»

این بار دستانش را چرخ می داد و زد زیر آب و مرا سر تا پا خیس کرد. سریع پشتم را به او کردم و چشمانم را بستم که آب شور نسوزاندشان.

«خیلی خوبه، بازی عالی پیش میره»

چرخیدم و بازوی پولک دارش را چنگ زدم و پرسیدم:

«بینم نکنه منم یکی از اون جسدهای کلکسیونتم»

ملودی صفیری که هربار توی گوشم می پیچید، کمی تغییر کرد. جالب بود. انگار حالا می توانستم به نحوی افکارش را بخوانم. انگشتش را به سویم نشانه رفت و گفت:

«حدس خوبی بود»

برای یک لحظه رنگم پرید و فشارم افتاد. یعنی مرده بودم و خودم خبر نداشتم. صدای صفیر باز هم عوض شد و دلاریس خنده بلندی سر داد. مرتب به اطراف نگاه می کردم و به تن و بدنم دست می کشیدم. برگشت به سمت دریا و قبل از اینکه فرو برود زیر آب گفت: «ترس. به نوشتن ادامه بده»

تا فردا صبح از ترس نخوابیدم. با هر کسی که توانستم تلفنی صحبت کردم. فقط رویت یک موجود نیمه انسانی برایم کافی بود تا به همه کس و همه چیز شک کنم. از کجا معلوم که نمرده و الان در جهانی برزخی نباشم. صبح که برگشتم لب دریا و شروع کردم به نوشتن، همه این خیالات از سرم پرید.

«بازم یه داستان جنایی؟»

مستقیم در مسیر نور آفتاب ایستاده بود. صدای صفیر نیامد. دستم را روی پیشانی سایه کردم. «نه، این دفعه فانتزیه».

دیگر آبی نپاشید. آمد جلو و خیلی نزدیک نشست کنارم. گفت:

«سارا مریض بود. نهایتاً یک سال وقت داشت، شایدم کمتر».

دفتر را بستم و دست از نوشتن برداشتم.

«حاضری در باره ش صحبت کنیم؟»

چشمان درشت و آبی رنگش را به من دوخت و گفت:

«این آخرین باریه که هم رو می بینیم»

دفتر را بالا آوردم و بهش اشاره کردم:

«حیف شد. دارم یه داستان راجع به تو می نویسم»

دست ظریف و سفیدش را زد زیر چانه و گفت:

«اتفاقا سارا هم وقتی داشت اینجا رو نقاشی می کرد، یه تصویری هم

از صورت من کشید»

دفتر را گذاشتم کنار پایم و لب پایینم را گاز گرفتم:

«پزشکی قانونی بارها به من گفت که موقع کالبد شناسی سارا فهمیدن

که سرطان داشته و به زودی فوت می کرده»

کمی در سکوت به هم خیره شدیم و بعد ادامه دادم:

«اما من باور نمی کردم. فکر کردم لابد رئیسم وقتی دیده من بی

قراری می کنم، با همدستی دکتر، همچنین کلکی رو سوار کردن تا

بلکه کمتر غصه بخورم»

دلاریس چند بار سرش را تکان داد. پرسیدم:

«هنوزم نمی خوای بهم بگی چطوری با سارا آشنا شدی؟»

پری آبی از جایش پا شد. از فکر اینکه بخواند برود و برای همیشه

سوال مرا بی جواب بگذارد، عصبی شدم. اما فکر مرا خواند.

«پارسال دست سارا بریده بود و چند قطره از خورش ریخت تو دریا. من بلافاصله همه فکرش رو خوندم. بعد هم شنیدم که در باره من از ناخدا چیزهایی می پرسید. فردای اون روز که برای نقاشی اومد اینجا، با هم دوست شدیم»

«به همین راحتی؟»

سرش را خم کرد و چشمان گردش کمی تنگ شدند.

«همین و یه چیزهای دیگه»

وقت اندک بود اگر می خواستم دنبال جزئیات بروم، برای همیشه دلاریس را از دست می دادم و سوالاتم بی جواب می ماند. برای همین رفتم سر اصل مطلب.

«و سارا تو رو نقاشی کرد؟»

دوباره سرش را تکان داد. گفتم:

«عجیبه! تا حالا هیچ تابلویی از تو ندیدم. حالا این حرفها مهم نیست.

سارا در باره من به تو چی گفت؟»

انگار نمی توانست یک جا آرام بگیرد. همینطور قدم می زد و می رفت و برمی گشت.

«گفت که شوهرم کارآگاهیه که برعکس ظاهر خشنش قلب خیلی مهربونی داره و برعکس همکاراش صاحب ذوق و هنره. دست به

قلمه و من رو تا این مرحله از استادی نقاشی بسیار پشتیبانی و تشویق کرده»

گویی که یکی از این فالگیرهای کولی مقابلم ایستاده و دارد از گذشته و حال من می گوید. کاملاً به او ایمان پیدا کرده بودم. قدم به قدم خیلی آرام رفت به سوی دریا. به التماس افتاده بودم. نباید اجازه می دادم، دور شود.

«دو تا سوال دارم که باید قبل از خداحافظی بهم جواب بدی. چرا منتظرم بودی؟»

«سارا در باره بیماری خودش اطلاع کافی داشت. به من گفت من از مرگ ترسی ندارم اما شوهرم تاب نمیاره. می ترسم برای همیشه نوشتن رو کنار بزاره. چون از اولش هم من مشوقش بودم. وقتی دیدم خیلی نگرانه، منم بهش قول دادم، هر طور شده کمکش کنم.»

«تو می دونی قاتل سارا کیه یا اینکه چطور می تونم پیداش کنم؟»
آب تا زانوهایش رسیده بود. هر آن احتمال داشت، برای همیشه ناپدید شود. لب هایم می لرزید.

«نه، از دست من کاری برنمیاد. من که غیبگو نیستم. برعکس؛ این تویی که باید قاتل رو پیدا کنی. از من همچین چیزی نخواه.»
آب دریا تا کمرش رسید. هنوز آخرین معما برایم لاینحل بود.

«صبر کن. نرو»

خندید و گفت:

«گفتی دو تا سوال داری و پرسیدی، وقت تمومه کارآگاه. من باید برگردم»

دورش زدم و بین او و ساحل قرار گرفتم. نمی توانستم اجازه بدهم بدون پاسخ به سوال آخر برود. باز هم خندید و گفت:

«فکر می کنی اینطوری می تونی جلوی منو بگیری؟»

دستهایم را دراز کردم و شانه های محکمش را چنگ زدم. آسمان در یک لحظه تیره شد. ابروانش در هم رفت و چشمانش مورب شدند و دوباره از آن تپله های آبی آتش زبانه کشید. شده بود مثل روز اول. با همان لحن التماس کردم:

«خواهش می کنم دلاریس، فقط بهم بگو منظورت از بازی چی بود؟ چرا گفتی بازی شروع شد؟»

یکهو دیدم که تنه دلاریس از جا کنده شد و بالا رفت. انگار که یک چهارپایه زیرپایش گذاشته باشد. در آن مقام شبیه یک الهی آبی بود تا یک پری دریایی.

«بازی برای ما، دزدیدن خاطره هاست. روزی که تو رو دیدم یک لحظه هم از فکر سارا غافل نبودى. لحظه به لحظه باهش زندگی می

کردی و ذره ذره هم آب می شدی. سارا اینو می دونست و هر بار با این فکر به خودش می لرزید. وقتی که دیدمت فهمیدم باید یه بازی جدید رو این دفعه با یه آدم زنده شروع کنم. حالا به خودت نگاه کن. صبح تا شب میای لب ساحل و داستان می نویسی. اسلحه ت کجاس؟ یادته توی این یه سال لوله شو روی شقیقه چند نفر گذاشتی تا یه ردی از قاتل زنت پیدا کنی؟ حالا سارا برای همیشه از ذهنت رفته و هر دو به آرامش رسیدین. برگرد به شهر خودت و به زندگیت ادامه بده کارآگاه. قاتل های زیادی منتظرن که دستگیر بشن و همینطور قصه های زیادی که باید نوشته بشه. من بازی رو بردم»

دست از نوشتن برمی دارم. پرتره پری دریایی هنوز آن روبرو به دیوار میخ شده. با آن چشمها و پولک های آبی رنگش. تا نیمه از آب های فیروزه ای بوشهر بیرون زده و نظرش را مستقیم به من دوخته. تلفن زنگ می زند و صدای سروان سرشار می پیچد توی گوشم:

«نمی دونم میشه مشتلق گرفت یا نه. قاتل خانمت رو پیدا کردیم سرگرد»

هیچوقت نتوانستم با این جوان یاغی کنار بیایم. فقط سرگرد ماهان خوب می تواند افسارش را نگه دارد. فقط موهای نقره ایش را دوست دارم.

«سرشار به زور کتک ازش اعتراف نگرفته باشی»

از مکشی که کرد فهمیدم دارد به سیگارش پک می زند.

«مدارک محکمه پسند خیالت راحت، پاشو بیا اداره»

یک جور سبکی خاصی دارم. انگار می خواهم پرواز کنم. نفس بلندی می کشم و شماره ای می گیرم. از آن طرف صدای گرم ناخدا جمال می رسد به گوشم.

«سلام ناخدا خورشید»

می خندد و بلافاصله مرا می شناسد.

«می خوام یه چند روزی پیام بوشهر. هستی منو با خودت ببری اون وسطا؟»

کمی سکوت می کند و با احتیاط می پرسد:

«تنها میای جناب سرهنگ؟ قبلا با خانم تشریف می آوردی»

آه عمیقی می کشم و می گویم:

«آره این بار تنها میام ناخدا. رسیدم اونجا برات تعریف می کنم چی

شده»

«انشالله که خیره»

برای آخرین بار به تابلوی نقاشی نگاهی می اندازم و رمان جدیدم را که به اتمام رسیده می گذارم روی میز تا فردا بدهم به ناشر. روی جلد با خط درشتی نوشته:

«صفیر»

پایان

«آخرین اثر از همین نویسنده»

رمان بلند «رازهای شبانه من»

نشر ماهین